ما عقب مانده ایم!

[ترجمه: زهرا رضایی]

در نخستین روز تدریسم، همه کلاس هایم را با موفقیت برگزار کردم. پیش خودم فکر کردم معلم بودن خیلی چیز خوبی است. بعد نوبت کلاس هفتم، یعنی آخرین کلاس آن روز شد.

هنگامی که به طرف آن اتاق می رفتم، شنیدم که میز و نیمکت ها این طرف و آن طرف کشیده می شوند. از در کلاس وارد نشده بودم که دیدم یکی از بچه ها، پسر دیگری را به کف زمین چسبانده است. او از ته گلو نعره می زد: «من به خواهر تو چه کار دارم کوفتی؟»

آن که او را محکم نگه داشته بود، گفت: «یک دفعه دیگه نگاه چپ بهش بکنی چشم هاتو در میارم.»

من هیکل ریزه میزه ام را داخل کلاس کشیدم و از آنها خواستم دست از دعوا بردارند. ناگهان ۱۴ جفت چشم به طرف من برگشت. می دانستم که کسی از حرف من خوشش نیامده است. آن ۲ پسر با خشم به یکدیگر و به من نگاه کردند، بعد آرام و سر فرصت سر جاهایشان نشستند. در این لحظه معلم کلاس بغلی سرش را از در داخل آورد و سر شاگردان من داد زد که بهتر است خفه بشوند و بنشینند و به هرچه که من می گویم، گوش بدهند. من واقعاً احساس بیچارگی می کردم.

سعی کردم درسی را که خودم را برای ارائه کردنش آماده کرده بودم، بدهم، ولی با فوج فوج چهره هایی که در مقابل من جبهه گرفته بودند، روبه رو شدم.

هنگامی که کلاس تمام شد، من آن ۲ پسری را که به جان هم افتاده بودند، صدا زدم. یکی از آنها مارک بود و گفت: «خانوم! بی خود وقتتونو تلف می کنین. ما عقب مونده هستیم.»

بعد هم با نهایت بی خیالی از کلاس بیرون رفت.

در حالی که لال شده بودم، روی صندلی ام نشستم و با خود فکر کردم که آیا واقعاً من معلم شده ام؟ آیا تنها راه مقابله با چنین مشکلاتی این بود که بگذارم و در بروم؟ به خودم گفتم یک سال دوام می آورم و رنج را تحمل می کنم و بعد از ازدواجم که قرار بود در تابستان سال بعد صورت بگیرد، کاری خواهم کرد که بسیار ارزشمندتر باشد. یکی از همکارانم وارد کلاسم شد و گفت:

«پوستت رو کندند. آره؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

او گفت: «سخت نگیر. من توی کلاس های تابستونی به خیلی هاشون درس می دم. اینها ۱۴ نفر بیشتر نیستن. اغلب اونا نمی تونن دیپلم بگیرن. بی خود وقتتو صرف اونا نکن.»

ـ منظورت چیه؟

ـ اونا توی آلونک زندگی می کنن. اغلبشون بچه کارگرهای مهاجر هستند. اونا فقط وقتی به مدرسه میان که دلشون می خواد. اون پسری که مارک داشت اونو کتک می زد، موقع چیدن لوبیا از مزرعه خواهر اونو کتک زده بود. من امروز مجبور شدم سر ناهار به جفت شون بگم که خفه بشن. فقط سعی کن به جوری سرشونو گرم کنی و ساکتشون نگه داری. اگه اونا دردسری درست کردن، بفرستشون پیش من!

موقعی که وسایلم را جمع کردم تا به خانه بروم، هرچه کردم نتوانستم نفرتی که در چهره مارک بود، فراموش کنم. یادم آمد که با چه انزجاری گفت: «ما عقب مونده ایم».

عقب مانده! این کلمه مانند پتک توی سرم می کوبید. می دانستم که باید هر جور شده کاری بکنم. فردا بعدازظهر از همکارم خواستم که دیگر به کلاس من نیاید. باید بچه ها را آن طور که خودم صلاح می دانستم، اداره می کردم. سر کلاسم برگشتم و چشم در چشم بچه ها دوختم. سپس به طرف تخته سیاه رفتم و روی آن با خط درشت نوشتم: «سی ناج! و سپس گفتم: «این اسم کوچیک منه. شما می تونین منو به همین اسم صدا بزنین.»

آنها گفتند که اسم من «عجیب و غریب» است. آنها قبلاً هرگز چنین اسمی را نشنیده بودند. من دوباره کنار تخته سیاه رفتم و این بار نوشتم: جانیس! بسیاری از آنها این اسم را خیلی راحت تکرار کردند و سپس در حالی که لبخند تمسخری بر لب داشتند، به من نگاهی انداختند. گفتم: «درست حدس زدین. اسم من جانیسه! من دچار یک جور اختلال یادگیری هستم که بهش می گن اختلال خواندن و نوشتن. موقعی که مدرسه رو شروع کردم، نمی تونستم اسمم رو درست بنویسم. حروف رو نمی تونستم درست هجی کنم و عدد و رقم توی کله ام بنگ بنگ صدا می دادند، به من لقب عقب افتاده داده بودن. آره! من از نظر اونا عقب افتاده بودم. هنوز صداهای عجیب و غریبشونو می شنوم و خجالت می کشم.»

یکی از شاگردها پرسید: «پس چطور شد که معلم شدین؟»

ـ چون من از هرچی برچسبه متنفرم و دیوونه نیستم و دوست دارم چیز یاد بگیرم. کلاس من هم باید همچین جایی باشه. اگه از برچسب عقب افتاده خوشتون میاد، جاتون اینجا نیست. کلاستونو عوض کنین. توی کلاس من شاگرد عقب افتاده جایی نداره. من اصلاً خیال ندارم بهتون آسون بگیرم. اون قدر کار می کنیم تا برسیم. شما باید دیپلم بگیرین و تازه بعضی هاتونم باید برین دانشگاه. ابداً هم با شماها شوخی ندارم. دیگه هرگز نمی خوام کلمه عقب افتاده رو توی این کلاس بشنوم. مفهومه یا نه؟

احساس کردم کمی صاف تر نشستند.

ما به سختی کار کردیم و کم کم آثار نویدبخشی دیده شد. مارک، بخصوص، بسیار بااستعداد بود. یک بار شنیدم که در راهرو به یکی از همکلاسی هایش می گفت: «این کتاب، واقعاً خوبه. ما دیگه کتاب کودک نمی خونیم.»

نگاه کردم. نسخه ای از کتاب کشتن مرغ مقلد در دستش بود.

ما مه ها از پس هم می گذشتند و پیشرفت شاگردانم حیرت انگیز بود. بعد، یک روز مارک نزد من آمد و گفت: «خانوم! مردم هنوز فکر می کنن ما احمقیم، چون حرف زدنمون خوب نیست.»

این درست همان چیزی بود که من انتظارش را داشتم. حالا می توانستیم یک دوره فشرده گرامر و ادبیات را شروع کنیم، چون آنها این را می خواستند.

هنگامی که ماه ژوئن فرارسید، من واقعاً متأسف شدم، چون هنوز خیلی چیزها مانده بود که یاد شاگردانم بدهم. همه شاگردانم می دانستند که من دارم ازدواج می کنم و از آن شهر می روم. شاگردان کلاس آخر، هر وقت که به این موضوع اشاره می کردم، آشکارا عصبی می شدند. خوشحال بودم که به من علاقه پیدا کرده بودند، ولی یک جای کار اشکال داشت. آیا آنها از این که من داشتم مدرسه را ترک می کردم، ناراحت بودند؟

در روز آخر مدرسه، هنگامی که وارد حیاط مدرسه شدم، مدیر به استقبالم آمد و گفت: «می شه لطفاً با من بیایین، توی کلاس شما مشکلی پیش اومده.»

موقعی که با من حرف می زد، مستقیم به طرف راهرویی که کلاس من در آن قرار داشت نگاه می کرد.

خدایا! حالا دیگر چه خبر شده بود؟

حیرت آور بود! هرجا را که نگاه می کردی، یک دسته گل با یک حلقه گل روی میزهای شاگردها، قفسه ها و در و دیوارها دیده می شد و میز مرا با گل پوشانده بودند. بناه بر خدا! آنها چطور این کار را کرده بودند؟ من می دانستم که اغلب آنها بسیار فقیر هستند و برای خرید لباس و غذایی مختصر، از کمک هزینه مدرسه استفاده می کنند.

گریه ام گرفت و آنها هم با من گریه کردند.

بعدها فهمیدم که آنها چطور این کار را کرده اند. مارک در تعطیلات آخر هفته در یک گل فروشی کار می کرد و دیده بود که شاگردان بقیه مدرسه ها، برای معلم هایشان گل سفارش می دهند. او این حرف را به همکلاسی هایش زده بود. او به هیچ وجه دلش نمی خواست کلاس آنها برچسب «فقیر» را هم یدک کش کند. او از گل فروش خواسته بود گل هایی را که «کمی» طراوتشان را از دست داده بودند، در اختیار آنها بگذارد. سپس به مراسم تشییع جنازه رفته و به آنها گفته بود که معلمشان دارد از شهرشان می رود و خواهش کرده بود که حلقه های گل را قبل از این که از بین بروند، بردارد و به مدرسه بیاورد. خیلی از آنها هم موافقت کرده بودند. این تنها هدیه ای نبود که آنها به من دادند.

۲ سال بعد، همه ۱۴ دانش آموز من دیپلم گرفتند و ۶ نفر از آنها توانستند با کمک بورس تحصیلی وارد دانشگاه شوند.

۲۸ سال بعد، من در مدرسه ای که چندان فاصله ای با آنجا نداشت کار می کردم که شنیدم مارک با یکی از همکلاسی هایش در دانشگاه ازدواج کرده و بازرگان بسیار موفقی شده است. ۳ سال پیش، پسر مارک در کلاس انگلیسی من به صورت مستمع آزاد شرکت کرد.

گاهی اوقات موقعی که یادم می افتد روز اول چطور تصمیم گرفته بودم معلمی را رها کنم، خنده ام می گیرد. شغلی تا این حد پرفایده.

یک تکه کاغذ مچاله پر از لکه جوهر و عشق

[ترجمه: لادن خضری]

گرمکن خاکستری تامی از کنار میز آویزان بود و باد آن پسر پرخاشگری را که ردیف آخر کلاس سوم می نشست و همه را عاجز می کرد، به یاد آدم می آورد. قرار بود چند ساعت بعد پدر و مادر او که اخیراً از هم جدا شده بودند، برای صحبت درباره وضع بد درسی و رفتار نابهنجار پسرشان به مدرسه بیایند. هیچ یک از آنها نمی دانستند که من دیگری را هم دعوت کرده ام.

تامی قبلاً همیشه خوشحال، اهل همکاری و شاگرد بسیار خوبی بود. باید پدر و مادرش را قانع می کردم که افت تحصیلی تامی نشانه ای از قلب شکسته اوست، چون از جدایی پدر و مادرش زجر می کشد.

مادر تامی وارد شد و روی یکی از صندلی های نزدیک میز من نشست. کمی بعد پدر تامی هم آمد. جای شکرش باقی بود! معلوم می شد هنوز آنقدر در مورد فرزندشان نگران هستند که فوراً بیایند. با عصبانیت به هم نگاه کردند. بعد هم سعی کردند یکدیگر را نادیده بگیرند.

جزئیات درس و رفتار تامی را برایشان توضیح دادم و از خداوند خواستم کلماتی را بر زبان من جاری سازد که آنها را تحت تأثیر قرار بدهم و متوجه بشوند که چه بلایی سر فرزندشان آورده اند، اما کلمات نمی آمدند. شاید بهتر بود یکی از تکالیف آشفته و درهم ریخته تامی را به آنها نشان می دادم.

یک تکه کاغذ مچاله پر از لکه جوهر را که زیر میز تامی پیدا کرده بودم، باز کردم و به دست مادر تامی دادم. او کاغذ را خواند و بی آن که کلمه ای بر زبان بیاورد، آن را به شوهرش داد. شوهر اخم کرد، سپس چهره اش مهربان شد و در مدتی که به اندازه ابدیت طولانی به نظر می رسید، کاغذ را خواند.

سرانجام کاغذ را با دقت تازه، آن را درجیبش گذاشت ودستش را به طرف همسرش دراز کرد. زن اشک هایش را پاک کرد و به او لبخند زد. چشم های من هم پر از اشک بود، ولی هیچ یک از آنها توجه نکردند. شوهر به زنش کمک کرد که پالتویش را بپوشد و دوتایی راه افتادند. خداوند بود که من را راهنمایی کرد آن کاغذ مچاله شده را به دست آنها بدهم. روی کاغذ نوشته شده بود:

«مادر عزیز... پدر عزیز... دوستتان دارم... دوستتان دارم... دوستتان دارم!»

فراخوان مقاله و ثبت نام

با سپاس از خداوند متعال، که توفیق برگزاری همایش و نمایشگاه تخصصی را عنایت فرمود، بدین‌وسیله اطلاع می‌رساند چهارمین همایش GIS با برگزاری کارگاه ISPRS در خصوص اطلاعات مکانی و سیستم‌های پشتیبانی از تصمیم‌گیری در روزهای ۱۶ و ۱۷ دی ماه سال ۸۶ در سازمان نقشه‌برداری کشور برگزار می‌گردد.

از همه‌ی استادان، پژوهشگران، کارشناسان، و دانشجویان محترم شاخه‌های مختلف مرتبط دعوت می‌شود مقالات کامل خود را حول محورهای مورد بحث همایش ارسال دارند.

ISPRS WG II-IV

همایش و نمایشگاه GIS ۸۶

Geospatial Information Systems

در خصوص اطلاعات مکانی و سیستم های پشتیبانی از تصمیم گیری

(۱۶ و ۱۷ دی‌ماه ۱۳۸۶، تهران، ایران)

محورهای مورد بحث همایش

- کاربرد سیستم‌های اطلاعات مکانی و سنجش از دور در مدیریت محیط
- مدل‌سازی فرآیند برنامه‌ریزی مکانی
- ارزیابی تقاضاها، مکان‌یابی، مواقعیت/تخصیص و مسائل مربوط به تخصیص منابع
- تلفیق مدل‌های بیوفیزیکی و اجتماعی-اقتصادی
- طراحی و توسعه‌ی سیستم پشتیبانی برنامه‌ریزی مکانی
- نظریه و کاربرد تجزیه‌وتحلیل چند معیاره‌ی تصمیم‌گیری در محیط‌های منفرد یا گروهی
- نظریه و مفهوم پشتیبانی تصمیم‌گیری با استفاده از سیستم مبهم
- نظریه و کاربرد سیستم دانش‌مبنا
- طراحی و توسعه سیستم پشتیبانی تصمیم‌گیری مکانی (SDSS)
- طراحی و توسعه‌ی سیستم پشتیبانی تصمیم‌گیری مکانی جمعی (GSDSS)
- کاربردهای تلفیقی GIS و SDSS

نحوه‌ی نگارش و ارسال مقالات

مقالات باید مطابق با فرمت درج شده در راهنمای فرمت مقالات و با فرم ارسال مقاله موجود در سایت همایش، به دبیرخانه ی همایش ارسال گردد. توجه: صرفاً اصل مقالاتی که چکیده ی آنها مورد پذیرش هیئت علمی قرار گرفته است باید ارسال گردند. ضمناً متن مقاله فرستاده شده در لوح فشرده مقالات ارائه می گردد. لطفاً دقت شود متن ارسالی اشکالات ماشین نویسی نداشته باشد.

زمان بندی برگزاری همایش

آخرین مهلت ارسال چکیده‌ی مقالات: ۱۳۸۶/۸/۳
آخرین مهلت ارسال مقالات کامل: ۱۳۸۶/۹/۲۰
تاریخ برگزاری همایش: ۱۳۸۶/۱۰/۱۶ و ۱۳۸۶/۱۰/۱۷
اعلام پذیرش چکیده‌ی مقالات: ۱۳۸۶/۸/۳۰
آخرین مهلت ثبت‌نام شرکت در همایش: ۱۳۸۶/۸/۲۴
تاریخ برگزاری نمایشگاه: ۱۳۸۶/۱۰/۱۶ تا پایان ۱۳۸۶/۱۰/۱۸

ثبت نام همایش

از متقاضیان شرکت در همایش (بدون ارائه مقاله)، درخواست می شود فرم ثبت نام موجود در سایت همایش را تکمیل نموده، همراه با اصل فیش بانکی به حساب شماره ۹۲۲ حواله نزد بانک مرکزی حداکثر تا پایان ۱۳۸۶/۸/۲۹ به دبیر خانه همایش ارسال یا تحویل نمایند.
مبلغ ۵۰۰۰۰۰ (پانصد هزار) ریال بابت ثبت نام (شامل هزینه ی ثبت نام و شرکت در همایش، پذیرایی ناهار، مدارک همایش و لوح فشرده مقالات) دانشجویان (با ارسال تصویر کارت دانشجویی) از ۵۰٪ تخفیف برخوردار خواهند بود.

دبیرخانه همایش
تهران - عبدالله آزادی - خیابان معراج - سازمان نقشه برداری کشور
صندوق پستی: ۱۳۱۸۵-۱۶۸۴ اداره کل GIS
تلفن: ۶۶۰۷۱۰۷۰-۷۴ دورنگار: ۶۶۰۷۱۰۰۰
پست الکترونیک: gis86@ncc.neda.net.ir
سایت همایش: www.gis86sdss.ir

دبیرخانه نمایشگاه
متقاضیان داشتن غرفه در نمایشگاه می توانند با دبیرخانه نمایشگاه تماس بگیرند.
تهران - عبدالله آزادی - خیابان معراج - سازمان نقشه برداری کشور
صندوق پستی: ۱۳۱۸۵-۱۶۸۴ روابط عمومی و امور بین الملل
تلفن: ۶۶۰۷۱۱۱۰ دورنگار: ۶۶۰۷۱۱۱۱
پست الکترونیک: info@ncc.org.ir